

(بازنویسی)

# رؤیاهایی که رؤیا نیستند

سید حسین عباس منش

قسمت پنجم: ایمان راستین



جهت دانلود فصل‌های دیگر این کتاب به سایت [abasmanesh.com](http://abasmanesh.com) مراجعه نمایید

استفاده از این کتاب فقط مخصوص فرد و خانواده فردی است که بهای آن را به گروه تحقیقاتی عباس منش پرداخته است. در غیر این صورت استفاده از محصولات قانوناً و شرعاً غیر مجاز و حرام می باشد و متخلفان تحت پیگرد قانونی قرار می گیرند

شروع به ویرایش پنجمین فصل این کتاب کردم نمی‌خواهم مثل بقیه فصل‌ها به توضیح قوانین پردازم نمی‌خواهم مثل یک معلم به شما درس بدهم دلم می‌خواهد مثل دو دوستی که سالهاست همدیگر را ندیده‌اند، ساعت‌ها روبروی تان بنشینیم و با آب و تاب، جزئیاتی از جالب‌ترین وقایع زندگی‌ام را تعریف کنم.. بخشی از تجربه‌ای که ارزش‌والایی برایم دارد ادراکی که همیشه با من است و ایمانی با خود دارد که به من قدرت انجام کارهای زیادی را داده است

دوست دارم این ادراک را با شما سهیم شوم احساس می‌کنم، می‌تواند تبدیل به بخشی از تجربه شما نیز بشود تا قادر شوید جسورانه به سمت رویهایی قدم بردارید که زمانی عظیم‌ترین بخش از وجودتان بودند اما گرد و غبار روزمره‌های زندگی و ترس‌های معمول همیشگی، جسارت رویارویی با رویهایی را از شما گرفته، که نه تنها رؤیا نیستند، بلکه واقعی‌ترین بخش از شمایند و در بخشی از وجودتان برای ظهور به انتظار نشسته‌اند.

درون اتاقِ کارم نشسته‌ام ذهنم از جزئیاتِ ماجرای پر شده، که می‌خواهم برایتان تعریف کنم. می‌کوشم تا با نظم بخشیدن به آنچه از نظرم می‌گذرد، نوشتن را شروع کنم.

جای ساکت و آرامی است فقط یک میز، صندلی و پنجره‌ای وسیع که نه تنها یک بخشِ کامل از چهار دیواری اتاق است، بلکه مناظری زیبا از طبیعت بیرون را با سادگی اتاقم پیوند داده و فضایی دلنشین برای صحبت با شما ایجاد کرده است. صندلی قهوه‌ای رنگ چرمی زیر پایم را به سمت پنجره می‌چرخانم مجموعه‌ای از درخت‌های نخل و نارگیل همراه با آرایش لطیف سبزه‌های کنارشان، بودن در مکانی را به یاد می‌آورد که روزگاری انتخاب کردم در آن زندگی کنم. هوای بیرون بارانی است، صدای برخورد قطرات بزرگ باران با برگهای درختان را می‌توان شنید. گاهی نیز غرشِ شدید رعد و برق همراه با نور خیره کننده‌اش را احساس می‌کنم.

اینجا تقریباً هر روز حدود یک ساعت باران می‌بارد. در یک لحظه بارانی تند شروع می‌شود که انگار قرار است ساعتها ادامه یابد، اما کمتر از یک ساعت پس از آن، خورشید می‌آید و هیچ اثری از آن باران سیل آسا باقی

نمی‌گذارد تنها چیزی که می‌ماند، هوایی تازه درختانی با رنگ سبز شفاف و درخشان، چمن‌هایی پر طراوت و خیابانهایی تمیز است.

فاصله اینجا با مکانی که یک سال پیش بازنویسی کتاب را شروع کردم، با زمین‌ها، دریاها، اقیانوس‌ها، آدم‌ها و تجاربی پر شده که عبور از آنها، نگاهی ساده‌تر اما کاربردی‌تر به قوانین کیهانی، به من هدیه داده است هدیه‌ای که به ما می‌آموزد:

طبیعی‌ترین حالت زندگی‌مان، لحظه‌ای است که مملو از اشتیاق و شور شده‌ایم. احساس خوب داشتن، از همه چیز مهم‌تر است. باید منبعی را در درونت کشف کنی که به تو جسارت زیر پا گذاشتن همه ترس‌هایی را می‌دهد که سبب شده فراتر از آنچه می‌شناسی، نروی. جسارت، مهم‌تر از زکاوت است. چرا که جسارت امکان تجربه ناشناخته‌هایی را می‌دهد که زکاوت، نادیده‌شان می‌گیرد.

پس از بازنویسی کامل کتاب روباهایی که رؤیا نیستند و انتشار چهارمین فصل، احساسم به شدت مرا از انتشار فصل‌های بعدی منصرف و به تفحصی طولانی و عمیق در خودم دیگر مکان‌ها آدم‌ها و سرانجام به هجرت دعوت کرد.

اگر آن روز احساسم را نادیده گرفته و در ایران می‌ماندم، هرگز جنبه‌هایی از وجودم را تجربه نمی‌کردم که به من مهم‌ترین بخش از قوانینی را آموخت، که می‌گوید: بهترین شیوه برای زیستن، سبک زندگی شخصی است.

سبکی که به ما می‌آموزد، برای داشتن هر تجربه‌ای، تنها چیزی که نیاز داریم، یک ایمان درونی شکست‌ناپذیر است تا سرپوشی باشد بر تمام ترس‌هایی که ما را از رفتن، تغییر و گسترش باز می‌دارد.

سبکی که ما را وادار می‌کند مهم‌ترین سرمایه گذاری زندگی‌مان را انجام دهیم. سرمایه گذاری روی خودمان،

# روباهایی که رویا نیستند

## فصل پنجم: ایمان راستین

درونمان و عزت نفسمان. سرمایه گذاری برای تجربه‌های بیشتر.

همان احساسی که سالها قبل، یک روز مرا برای همیشه از رفتن به محل کارم باز داشت، در حالی که تنها منبع درآمد در آن شهر غریب بود. در آتش سوزی مهیب آن روز، در اسکله محل کارم، اکثر همکارانم با فجیع‌ترین وضعیتی سوختند و از دنیا رفتند.

اگر آن روز به ندای درونم بهایی نداده بودم، حتی اگر زنده می‌ماندم، مسؤل اصلی این آتش سوزی می‌بودم. همان روز رسالتم را بر این گذاشتم تا با ایجاد هماهنگی بیشتر میان خودم و احساسم (هماهنگی میان ذهنمان و روح) و انتشار آنچه که این هماهنگی به من می‌آموزد، خوب زندگی کنم و کمک کنم جهان جای بهتری برای زندگی باشد.

تمامی اینها و هزاران اتفاق دیگری که این فصل از کتاب گنجایشش را ندارد، دلایل عدم انتشار فصل‌های بعدی بود.

شاید از نظر قوانین کسب و کار، عاقلانه نباشد اما علی‌رغم اینکه کتاب آماده بود و فصل‌های قبلی با استقبال و فروشی بسیار عالی در سایت همراه بود و نیز با وجود تقاضاهای بسیار از طرف خوانندگان کتاب، چه از طریق نظرات سایت و چه ایمیل‌های روزانه‌ام که هنوز هم ادامه دارد، باز مصمم شدم تا اولویتم برای تمام زندگی، با چیزی باشد که از طریق احساسم به من الهام می‌شود. زیرا با تمام وجود این آیه از قرآن را باور دارم که می‌گوید:

فَأَلْهَمَهَا فُجُورَهَا وَ تَقْوَاهَا (۸ الشمس)  
و خیر و شرش را به او الهام کرد

آغاز رابطه عمیق درونی من و اعتماد کامل به احساسی که حاصل این ارتباط است، حدوداً از ۸ سال پیش شروع

# روباهایی که رویا نیستند

## فصل پنجم: ایمان راستین

شد آن زمان در بندرعباس بودم و مدت زیادی از آشنایی ام با قوانین کیهانی نگذشته بود اما یک رؤیا، شب و روز و خواب و خوراکم را گرفته بود.

«اشاعه یکتا پرستی»

«ایمان به تنها یک منبع قدرت»، که جهان را آفریده و برای اداره اش قوانینی ثابت، مشخص نموده است.

تمام وجودم می دانست، این یک رؤیا نیست، بلکه رسالتی است که با آن به دنیا آمده ام. همه نشانه های زندگی ام این را فریاد می زد. اتفاقاتی را از سر گذراندم که هر طور حساب کنی، نباید از آنها جان سالم به در می بردم اما در نهایت شگفتی، هنوز زنده و سلامت بودم. همه این تجربیات دست به دست هم داده بود تا دوست داشته باشم، همه زندگی ام را وقف این هدف نمایم.

یادم می آید همان روزها کلاس های آموزشی کوچکی در دانشگاه آزاد بندرعباس به پا کردم که موضوع صحبت، اتصال با این نیروی برتر و شناختن قوانینش بود. هر روزمان به صحبت درباره تجاربی می گذشت که بخاطر باور کردن این نیرو و کمک گرفتن از آن، برایمان رخ داده بود. شواهد نشان می داد هر چه این نیرو را جدی تر می گیریم، همه خواسته ها، راحت تر برایمان رخ می دهد.

آن روزها سعی داشتم تمام انرژی ام را صرف آموزش چیزی نمایم که با تمام وجودم باورش داشتم. خود را مسئول بیدار کردن نیرویی ناشناخته می دانستم که در وجود تک تک ماست. دوست داشتم دیگران نیز همان گونه آن را باور کنند که من به آن ایمان دارم. ایمانی که به طرز حیرت آور تمام موانع را از سر راهم کنار می برد.

هر چه بیشتر آن را آموزش می دادم، جنبه های بیشتری از آن را می شناختم. نیرویی که ملاقات با او در دسترس همه افرادی است که توانسته اند به یاد داشته باشند، همه آنچه که هستند و دارند، خواه دلخواهشان است یا نه، با اجازه و به درخواست خودشان وارد زندگی آنها شده است.

# روپاهایی که رویا نیستند

## فصل پنجم: ایمان راستین

اما یک مشکل هم وجود داشت و آن شتاب زدگی‌ای بود که مرا وادار به ادامه این کار در ابعاد گسترده‌تری می‌کرد به گونه‌ای که گاهی، غذا خوردن، تفریح کردن یا گشت و گذاری لذت بخش را هم، وقت تلف کردن می‌دانستم.

فکر می‌کردم باید کتابهای بیشتری بخوانم، کلاس‌های بیشتری را با آدم‌های بیشتری برگزار نمایم. تمرکز بیشتری به خرج دهم و.....

این عجله را دوست نداشتم. زیرا چیزی در ژرفای وجودم می‌گفت:

**«لذت بردن از هر لحظه»، تمام آن چیزی است که باید از قوانین آموخت.**

می‌گفت: آدم‌ها فراموش کارند، خیلی زود از یاد می‌برند که دلیل تمام خواستن‌هایشان، فقط رسیدن به لذت بیشتر و شادی بیشتر است

دیگر این ندا را می‌شناختم، هر بار که از اعماق وجودم به سطح می‌آمد، آمادگی بیشتری برای پذیرشش داشتم، احساس می‌کردم غنی‌تر شده‌ام. احساس می‌کردم قرار است چیزی بر من بیافزاید که برایم لازم است و اکنون یقین دارم همه ما به این باور نیاز داریم. نیاز داریم یقین داشته باشیم همه آنچه که لازم است در زندگی انجام دهیم، در زمان مناسبش به ما گفته خواهد شد البته اگر این نیرو را باور کنیم و عمل به آنچه می‌گوید را اولویت زندگی‌مان قرار دهیم.

ضروری است که تنها کار همه ما، به‌ها دادن به احساسی باشد که قادر است ما را در مناسب‌ترین زمان، در مناسب‌ترین مکان قرار دهد تا همواره جایی باشیم که باید باشیم و رویدادهایی را تجربه کنیم که باید تجربه کنیم.

هر چند زمان زیادی طول کشید تا این باور در اعماق وجودم ساخته شود، اما به من یاد داد، باید لذت بردن از هر لحظه، در رأس همه کارهای زندگی‌ام قرار گیرد.

# روباهایی که رویا نیستند

## فصل پنجم: ایمان راستین

حتی اگر روزهایی را سپری می‌کنم که به نظر برسد که هیچ کار مفیدی انجام نمی‌دهم، به معنی بطالت یا قطع ارتباط با منبع درونم نیست. بلکه برکتی به من هدیه شده تا اجازه دهم روحم آماده مکاشفه‌ای دیگر شود. آماده هدایت در مسیری بهتر و تنها کارم این است که «با لذت بردن در هر لحظه»، اجازه ورود به دل این هدایت را بدهم و اگر لذتی برایم ندارد، بی وقفه وارد کاری شوم که برایم لذت بخش و توأم با احساس سپاسگزاری است.

این باوری بود که تمام ترس‌ها و نگرانی‌ها را از وجودم زدود، ترس‌هایی که قطعاً مرا از مهم‌ترین لذت‌های زندگی‌ام باز می‌داشت. تمام چیزهایی که زندگی کردن بدون تجربه‌شان، برایم بیهودگی بود.

هر بار این ایمان را بیشتر پروراند، اجازه دریافت هدایت خداوند را دادم که سخاوتمندانه برای من و برای هر فردی که آن را باور کند، در نظر گرفته بود و هرچه بیشتر این مسیر را درنوردیدم، جزئیات بیشتری از این هماهنگی و هدایت را شناختم.

پر رنگ‌ترین جزئیاتش همان شبی تجربه شد که فکر می‌کردم آخرین شب زندگی‌ام است، آن هم درست زمانی که تازه خودم را پیدا کرده بودم. تازه هدفم را یافته بودم و برای نخستین بار نه تنها احساس بیهودگی نداشتم بلکه وجودم آکنده از شور اشتیاقی به تحقق رساندن رویاهایم بود.

### آنچه خدا در خلوتِ باغِ تاریکِ کنارِ قبرستان به من آموخت

نمی‌دانم از کجای ماجرا باید شروع کنم هنوز هم باران می‌بارد، اما با دانه‌های ریزتر. صندلی‌ام پشت به پنجره است اما از صدایش می‌شود این را حدس زد. به صدایش گوش می‌دهم تا بیشتر احساس شود. در گوشم می‌پیچد و جو آن باغِ تاریکِ کنارِ قبرستان را به یادم می‌آورد.

نه سال پیش برای نوشتن کتاب «رویاهایی که رؤیا نیستند» به باغی بزرگ در حومه شهر رفتم. شروع داستان از اینجا بود: چندین سال به شدت در پی دلیل اتفاقاتِ زندگی‌ام بودم. دلیل تفاوت‌های نتایج زندگی‌ام با دیگران و به دنبال پاسخی می‌گشتم که قانع کند یا جواب‌هایی منطقی برای این سؤالات باشد:

**چرا بعضی آدمها مدام موفقیت‌های بیشتری کسب می‌کنند؟**

**چرا من هر چه تلاش می‌کنم، هرچه بیشتر و سخت‌تر کار می‌کنم، نه تنها موفقیتی حاصل نشده، بلکه پول کمتری به دست می‌آورم؟**

**چرا بعضی‌ها بدون داشتن هیچ ویژگی ظاهری خاصی، تا این حد محبوب هستند؟**

**چرا ثروتمندان به راحتی هر روز ثروتمندتر می‌شوند؟**

**آیا آنها قانونی را می‌شناسند که من از آن بی‌خبرم؟**

**اصلاً قوانینی مشخص و مشترک، که تمامی این موضوعات را پوشش دهد، وجود دارد؟**

**اگر هست، چگونه می‌شود آن را شناخت؟ چگونه می‌توان از آن استفاده کرد؟**

به دنبال یافتن قانونی مشترک که هم سوالاتم را پاسخ دهد و هم بشود با تکیه بر آن، به تمام خواسته‌ها رسید، به جستجوی اتفاقات یکسان در زندگی افراد و ارتباط آن با نحوه تفکر و نحوه نگاهشان به آن اتفاقات پرداختم. در یک کلام در پی رازی بودم که بتوان کنترل زندگی و تمام اتفاقاتش را در دست گرفت.



در آن دوران، اندک پولی که داشتم، صرف خرید کتابهایی در زمینه موفقیت می کردم و ماجرا آنقدر تکرار شد که یکی از کارکنان کتاب فروشی پنج استاد واقع در خیابان دانشگاه در شهر بندرعباس، با آنهمه مشتری، نه تنها من را می شناخت، بلکه می دانست چه نوع کتابی را می خواهم.

به محض ورود به کتابفروشی، لبخند زنان از قفسه کنار صندلی اش، کتابی هایی را بیرون می آورد، به سمت من می گرفت و می گفت:

« دیگر مطمئن بودم امروز باید کم کم پیدایت شود این ها کتابهای جدیدی است که به درد تو می خورد»

نتیجه این همه مطالعه و تحقیق در زندگی افراد موفق، مرا متوجه دو عامل نمود، که مثل دو روی یک سکه اند:

### ترس و ایمان

آنجا که ترس وجود دارد، ایمان نیست و آنجا که ایمان است، دیگر ترس موجودیتی ندارد.

هر قدمی که در زندگی برداشته می شود، نشانه نادیده گرفتن یک ترس است و آنجا که از حرکت باز مانده ایم، جایی است که به خاطر فراموش کردن ایمان، راه را بر ترسی واهی گشوده ایم.

در یک کلام، تنها عامل متمایز کننده افراد جسور، اسطوره و پیشتاز از سایرین، «ایمانی شکست ناپذیر» است که در خود ساخته اند.

ایمانی که قادر است هر ترسی را نادیده بگیرد که می تواند یک مانع باشد. اگر شما نیز در زندگی تان دقیق شوید، رد پای این دو را به وضوح در هر برهه ای از زندگی تان خواهید یافت.

روزهای زیادی از زندگی ام به مطالعه و تحقیق پیرامون این موضوع گذشت. وقتی فهمیدم قوانینی بر جهان حاکم است که می شود با درکشان، کنترل همه اتفاقات زندگی را در دست گرفت، تصمیم گرفتم تمام وجودم را صرف

# روباهایی که رویا نیستند

## فصل پنجم: ایمان راستین

یافتنش نمایم. زیرا هیچ چیز قدرتمندکننده تر از این نیست که بدانی: می توانی مدیر همه اتفاقات زندگی ات باشی. هیچ چیز شگفت انگیز تر از این نیست که بدانی، هیچ اتفاقی بدون اجازه تو، وارد زندگی ات نمی شود..

و روزی احساسم به من گفت: در مکانی که فقط تو هستی و خدای تو، کتابی را می نویسی. در آن با سادگی بسیار، مهم ترین قوانین زندگی را بیان کن. قوانینی برای طبیعی زندگی کردن. قوانینی که می آموزد جهان همواره از راههای بسیار ساده و طبیعی شما را به خواسته هایتان می رساند.. قوانینی که می گوید طبیعی ترین حالت زندگی همان لحظه ای است که غرق شادی، ثروت، سلامتی و آرامش ایم و هر چیزی کمتر از آن، غیر طبیعی است.

تصور می کردم کتاب را در مکانی مثل یک کوه خواهیم نوشت اما چرخ روزگار مرا به باغی دور از هیاهوی شهر و حتی آدمیزاد کشانید....

تمام جزئیات آن شب در خاطر من مانده است. یاد می‌آید با صدای خش خش وحشتناکی از خواب پریدم. در حالت خواب و بیداری، گوش‌هایم را تیز کردم تا ببینم چه خبر است. کاملاً گیج شده بودم نمی‌دانستم کجا هستم، نیم خیز شده و تلاش کردم تا برخیزم اما پتو به گونه‌ای دورم پیچیده شده بود که حتی قدرت جُم خوردن هم نداشتم. انگار به زمین چسبیده بودم. صدا هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد. صدای رعب آوری بود شبیه خزیدن یک مارِ غول پیکر در حجم‌های وسیع از برگ‌های خشک شده درختان پاییزی. کابوس‌های دوران کودکی‌ام را به یادم آورد. گاهی خواب می‌دیدم که در حال فرار از چنگ یک حیوان وحشی هستم اما هرچه تلاش می‌کنم نمی‌توانم سریع‌تر بدم و نزدیک است که او به من برسد وقتی از خواب می‌پریدم، خوشحال می‌شدم که فقط یک خواب بود اما الان همه چیز برعکس است تازه از خواب بیدار شدم و نمی‌دانم اینجا چه خبر است؟ کجاست و اصلاً چرا من اینجا هستم؟

دستم بدنه چادر را لمس کرد و ناگهان به یاد آوردم که در چادر کوچکم درون یک باغ هستم. احساس کردم یک مار و یا گرگ گرسنه در حال تدارکِ حمله‌های ناگهانی به چادر است. صدای منظمی نبود مثل گرازی که به قصدِ حمله، چند قدم برداشته و دوباره برمیگردد تا نحوه حمله‌اش را ورنده کند، مرتباً کم و زیاد یا دور و نزدیک می‌شد.

آدم نترسی هستم عمیقاً به نیرویی برتر در وجودم اعتقاد دارم که همواره و در هر حال، حافظ و نگهبان من است به این راحتی چیزی مرا نمی‌ترساند، اما اعتراف می‌کنم، آن فضا به شدت مرا ترسانده بود. برای لحظه‌ای از آمدن به آن باغ پشیمان شدم.

با خود گفتم: چه مرگ مسخره‌ای! هنوز کتابم را هم ننوشتم و در یک آن، تمام آروزها و اهدافم از جلوی چشمانم گذشت آرزوهایی که با شور و اشتیاق فراوان، برای هر کدامشان با پاورپوینت، صفحه‌ای زیبا ساخته بودم.

به یاد آوردم با چه وسواسی عکس‌های مربوط به هر کدام را انتخاب کردم و با چه دقتی برای تجسم کردنشان موزیک انتخاب کردم و با چه ظرافتی این پاورپوینت را درست کردم.

صدها بار پاور پوینت آرزوهایم را دیده بودم، آنقدر که حتی به محض یادآوری، صدای موزیک را هم می‌توانستم بشنوم. کوچک‌ترین جزئیاتشان در خاطر من نقش بسته. جزئیاتی مثل انعکاس عمارت شیشه‌ای وسط مزرعه رویاهایم در استخرِ روبرویش که فضایی شفاف و بی‌انتهای چون آرزوهایم، ایجاد کرده است.

یا درختان نارگیلی که همچون هدف‌هایم، جسورانه مرکز عمارت مکعبی را شکافته و به آسمان نفوذ کرده بودند. آن‌ها نیز مثل خودم، هیچ محدودیتی برای خود نتراشیده‌اند. آن‌ها نیز مانند من، آزادی مهم‌ترین اولویت زندگی‌شان است. از خودم تعجب کردم که حتی در این لحظه وحشتناک که گویا آخر دنیاست، مزرعه آرزوهایم با تمام جزئیاتش در خاطر هست.

می‌توانم روشنایی مزرعه درون «صفحه رویاهایم» را به یاد بیاورم که با وزش نسیم صبحگاهی‌اش، ترکیبی از صدای پرندگان و لطافتِ شبنم روی درختها را بر صورتم می‌پراکند. لطافتی که حاصلِ هوای تقریباً استواییِ شهر رویاهایم است.

شروع دوباره همان صدای گوشخراش، فضای مزرعه رؤیایی‌ام را همچون سنگ ریزه‌ای در مرداب، از دیدگانم محو ساخت. چند صدای درهم پیچیده بود. انگار یک خرس هم به جمعشان افزوده شده باشد.

پتو را از زیر دست و پایم بیرون کشیدم، به حالت آماده باش در دستانم گرفتم. فکر کردم پرتابش به خرس یا گراز شاید از هیچی بهتر باشد. چه بسا که دیدشان را محدود کند و فرصت بیشتری برای فرار به من بدهد. یاد چند روز پیش افتادم که هم هوا روشن بود و هم من در شهر و در یک خانه امن و دور از قبرستان و هر حیوان درنده‌ای، مشغول گفتگو با مادرم بودم.

گفتگویمان به موضوع نوشتن کتاب کشیده شد. مادرم گفت: در یکی از روستاهای اطراف این شهر، باغی است که متعلق به دوستِ خواهرت است. خواهرت می‌تواند از صاحب باغ کسب اجازه نماید تا بتوانی آنجا کتاب خود را

بنویسی. حرفِ مادرم مثل یک نشانه بود. روز بعد با وسایلی ضروری مانند چادر، پتو و...، راهی باغ شدم.

راننده، ماشین را دقیقاً جلوی درب باغ متوقف کرد. از ماشین پیاده شدم، کرایه آژانس را پرداختم و مقابلِ درِ ورودی باغ ایستادم. نگاهی به پشت سر انداختم. همه چیز در سکوتی ژرف فرو رفته بود. ساکت و آرام، همان که من می‌خواستم، سکوتِ مطلق که فقط من باشم و خدایِ من.

اطراف باغ را برانداز کردم، محوطه‌ای خالی از سکنه. حتی یک تیر چراغ برق هم نبود! فقط قبرستانی قدیمی در ضلع جنوب غربی باغ وجود داشت که تقریباً دیوار به دیوار باغ بود.

جلوی درب بزرگ باغ ایستادم. کوله بارم را بر زمین گذاشتم و لحظاتی به ردیفی از درختانِ باغ خیره شدم. زنجیری ضخیم که از دور نرده‌های آهنی دو لنگه در عبور داده شده و توسط یک قفل بزرگ حلقه‌های زنجیر را به هم تابیده بود، نظرم را جلب کرد.

قفل از سمت داخل باغ نصب شده بود. دستهایم را از لا به لای نرده‌های در به طرف قفل بردم، آنرا در دست گرفتم و کلید را در آن چرخاندم. تابستان بود و تابش آفتاب قفل و زنجیر را به شدت داغ کرده بود. سوزشِ آن را در دست‌هایم احساس کردم و یک لحظه زنجیر از لا به لای دست‌هایم لیز خورد و به زمین افتاد.

وارد باغ شدم، قفل و زنجیر را برداشته و مجدداً به همان شکل، آنرا نصب کردم، کوله بارم را زیر سایه درختی گذاشته و به گشت و گذار پرداختم.

فضای باغ شامل چندین حوضچه آب بزرگ و عمیق بود. درختان میوه مانند هلو، سیب، شلیل، انگور و با کاشتی منظم در دو طرف مسیرهایی راهرو مانند، فضای باغ را شکل داده بود. تابستان بود و ثمره درختان، هم باغ و درختان را تزئین کرده بود و هم خوراکی دلپذیر برای سکونتِ چند روزه من در آن باغ مهیا بود.

با خودم فکر کردم چقدر خوب، زحمتِ رفت و آمد برای تهیه غذا نیز به گردنِ درختانِ میوه افتاد.

تا غروب به گشت و گذار، قدم زدن و آواز خواندن در باغ پرداختم. کم کم هوا تاریک شد. چادر را برپا کرده و آماده خوابیدن شدم. پتویییم را به گونه‌ای پهن کردم که بشود قسمتی از آنرا به عنوان روپوش و قسمتی را به عنوان زیر انداز استفاده کرد. لای پتو دراز کشیدم.

شبی آرام و تاریک بود. سکوت محضِ فضا، صدای نفس‌هایم را در گوشم می‌پیچاند. فضای کوچک چادر نیز به این انعکاس دامن زده بود. آدم خوش خوابی هستم و به محض بستن چشمانم، فوراً به خواب رفتم.

فکر میکنم حدود یک ساعت یا بیشتر، نخوابیده بودم که یک صدای خش خش بیدارم کرد. برای لحظه‌ای فکر کردم دچار توهم شده‌ام. درست است، می‌تواند یک توهم باشد، آخر من سابقه طولانی در ترس از تنهایی و تاریکی دارم. حتماً حضور در این فضای تاریک، آنهم دور از شهر و البته تنها، توهم ناشی از آن ترس‌ها را برگردانده.

بچه که بودم، یکی از وظایفم این بود که بلافاصله پس از خوردن هر وعده غذا، زیر انداز پهن شده زیر سفره غذا را در کوچه بتکانم. پدرم وسواس زیادی به خرج می‌داد و من سعی داشتم همواره به بهترین شکل این کار را انجام دهم تا مجبور به دوباره تکرار آن نشوم. وعده‌های صبحانه و نهار، مشکل خاصی نداشت اما در مورد شام، همه چیز متفاوت و البته وحشتناک بود!!

گاهی با اصرار می‌خواستم زیر انداز را روی پلکان ورودی خانه بگذارند و قول می‌دادم فردا به محض بیدار شدن، حتماً انجامش دهم و همیشه پاسخ منفی بود چون اگر این کار بلافاصله انجام نمی‌شد، باقیمانده غذاها به پارچه می‌چسبید و تمیز کردن آن کار راحتی نبود.

این کار سختی برای من بود. چون کوچه خانه ما هیچ چراغی نداشت. ظلماتِ محض شبها آنجا حاکم بود. تنها

ایده‌ای که برای کمتر شدن این ترس داشتیم، سرعت دادن به این روند بود. به نحوی که با هر بار انجام این کار، رکورد خود را در سرعت می‌شکستیم. تا حدی که گاهی مادرم به شک افتاده و شروع به ورنانداز کردن پارچه و اطمینان از تمیزی‌اش می‌شد. گاهی نیز مجبور بودم دوباره این مسیر را تا کوچه بپیمایم زیرا حتی چند دانه برنج نیز نمی‌توانست از زیر ذره بین مادرم پنهان بماند.

بنابراین همزمان که روی سرعت کار می‌کردم، سعی می‌کردم روی کیفیت نیز کار کنم تا مجبور به پیمودن مسیر ترسناک کوچه تاریک خانه‌مان که از این باغ نیز تاریک‌تر بود، نشوم و آنچنان با شدت و سرعت پارچه را می‌تکاندم که صدای لرزش تک تک ماهیچه‌های بدنم را می‌شنیدم.

حالا همه چیز متفاوت بود چون الان آدم دیگری شده بودم، مدت‌ها بود به کمک ایمان به نیرویی برتر که همواره مراقبم است، تمام ترس‌هایم را کشته بودم. شاید مهم‌ترین دلیل حضورم در تنهایی و خلوت باغ، اثبات بیشتر این موضوع به خودم بود.

سعی کردم این توهّمات را کنار بگذارم و بخوابم. به مرتب کردن پتو پرداختم تا جای راحت‌تری برای خوابم باشد. هنوز سرم به زمین نرسیده بود که دوباره همان صدا شروع شد، خیلی نزدیک، خیلی واضح و البته شدیدتر.

توهم نبود، صدای پا بود، آنهم نه یک پا. همزمان صدای چندین پا را احساس کردم که درست آنسوی چادر، در حال رفت و برگشت و تدارک حمله بود. بطوریکه تنها مرز میان من و شاید آنها، دیواره چادر بود.

هر لحظه، صدا شدیدتر و ملموس‌تر می‌شد بطوریکه می‌توانستم حضورشان را احساس کنم، قبرستانی را به یاد آوردم که امروز کنار باغ دیده بودم و تمام داستانهایی از ذهنم گذشت که در تمام این سالها درباره جن‌ها شنیده بودم. ذهنم به دنبال بررسی احتمالات زیادی بود:

شاید جن‌ها یا ارواح بودند که حضور یک آدمیزاد آنهم در آن باغ خلوت، برایشان موضوعی بیگانه و غیر قابل پذیرش می‌نمود.

شاید هم حیوانی وحشی بود. به هر حال حضور حیوانات وحشی آنهم درون باغی بزرگ، که فرسنگ‌ها با شهر فاصله دارد، موضوع غیرممکنی نبود.

در هر صورت واقعیت حاکی از آن بود که صداها توهم نیستند. صدای حرکت رفت و آمد پاهایی روی برگها، دقیقاً در یک قدمی چادر من.

احتمالاً دقیقاً همین قسمت از باغ که برای برپایی چادر برگزیده بودم، قلمرو آنها بود و اکنون چادرم را همچون موجودی بیگانه می‌پنداشتند که قلمروشان را تصاحب نموده و در پی راهی برای خروج من از قلمروشان بودند.

ذهنم غرق در احتمالات گوناگونی بود که ناگهان ندایی از درونم به من گفت: بیرون از چادر هیچ چیزی وجود ندارد و از من خواست فوراً به بیرون از چادر بروم.

این گفته به نظرم غیر منطقی بود، زیرا هر آدمی می‌توانست رفت آمد مرتب آنها را در بیرون از چادر با وضوح کامل حس کند. شاکی شده و پاسخ دادم: چطور می‌گویی چیزی وجود ندارد، صدای واضح قدمهایشان را نمی‌شنوی؟

بی اعتنا به دلایل من پاسخ داد: ترس تو این صداها را ساخته، وگرنه بیرون از چادر، نه صدایی وجود دارد و نه چیزی برای ترسیدن است. صداهایی که می‌شنوی، حرکت‌هایی که احساس می‌کنی، همه و همه ناشی از ترس توست. قبول کن که ترسیده‌ای!

ناراحت و عصبی شدم. صداها واضح‌تر از آن بود که بشود آنها توهم دانست یا نادیده‌شان گرفت. منطق حکم می‌کرد که بهترین کار، ماندن در چادر است. سعی کردم حتی صدای نفس‌هایم را حبس کنم و در بی صداترین حالت ممکن، به گونه‌ای عمل کنم که انگار اصلاً وجود ندارم.

شنیده بودم که اگر به حیوانات وحشی کاری نداشته باشی، آنها نیز با تو کاری ندارند. شنیده بودم که حتی مار



# روپاهایی که رویا نیستند

## فصل پنجم: ایمان راستین

هرگز انسانی را که خوابیده است، نخواهد گزید. شنیده بودم که چشمهای بعضی از حیوانات، فقط قادر به تشخیص اشیاء متحرک است و اگر بی حرکت بمانی، حتی قادر به تشخیص تو در محیط نیستند. حداقل در این صورت، ممکن بود آنها از یافتنم ناامید شده و دست از بررسی چادر بردارند.

ممکن بود اگر متوجه حضورم نشوند، مرا به حال خودم واگذاشته و از آنجا بروند. اما اگر از چادر بیرون می‌رفتم، قطعاً کارم تمام بود.

باز هم بی اعتنا به اینهمه دلایل منطقی من، حرفش را تکرار کرد و گفت: موضوع این است که به خدا ایمان نداری!

در چند ساله اخیر، اتفاقاتی را از سر گذرانده‌ام که مرا به شناخت تازه، آگاهانه و البته منطقی درباره موجودیت خداوند رسانید. گذار از آن دوره‌های شور و شیفستگی کودکی و بعد بی اعتقادی نوجوانی، مرا وارد برهه‌ای جدید از زندگی‌ام نمود و اتفاقاتی را رقم زد که مرا به شناخت آگاهانه و البته منطقی درباره موجودیت خداوند رساند و ایمانی راسخ در من ساخت که مهم‌ترین اولویت زندگی‌ام برای تمامی انتخاب‌ها، رفتارها و همه جزئیات اتفاقاتی بود که در زندگی‌ام به وجود می‌آمد.

در اعماق وجودم آگاهانه ایمان به تنها منبع قدرت در جهان، شکل گرفت، ایمان به خداوندی که همواره مراقب و هدایت کننده و روزی رسان من است و برای تمام عمر، رسالتم را یکتاپرستی انتخاب کردم.

اکنون آن ندا می‌خواست مرا محکوم به بی ایمانی نماید. برآشفتم و خیلی محکم پاسخ دادم که به خدا ایمان دارم و تو بهتر از هر کسی از ایمانم آگاهی!

خیلی ساده پاسخ داد: اگر ایمان داری، از چادر بیرون برو.

# روباهایی که رویا نیستند

## فصل پنجم: ایمان راستین

گفتم ایمان دارم اما نمی‌روم، باز جواب داد: پس ایمان نداری.

انگار دکمه عصبی کننده وجودم را شناخته بود و دستش را به سمت آن نشانه می‌رفت. هر بار که جواب می‌دادم ایمان دارم، فوراً می‌گفت از چادر بیرون برو و به محض امتناعم از این کار، پاسخ می‌داد: پس ایمان نداری!

لحظه سختی بود. برایم بسیار سنگین بود که ایمانم زیر سؤال برود، نفسم بند آمده بود و این بازی چالشی که من می‌خواستم با حرف ثابت کنم که ایمان دارم و او از من فقط یک اقدام را برای اثبات می‌خواست، یک ساعت به طول انجامید. هر بار به شدت ایمانم را به چالش می‌کشید و بی‌ایمانی متهم ام می‌کرد. نه می‌توانستم قبول کنم که ایمانم ضعیف است و نه می‌توانستم بپذیرم که تنها نقطه امنم یعنی آن چادر را ترک کنم.

در پاسخ به تمام جوابهای منطقی ام مبنی بر خطرناک بودن بیرون از چادر، گفت:

مگر اعتقاد نداری یک نیروی برتر که همه چیز در ید قدرت اوست، از تو مراقبت می‌کند؟ مگر به من ایمان نداری؟

با لحنی معترضانه گفتم: قطعاً ایمان دارم. تو از درونم آگاهی. میدانی که ایمانم فقط و فقط به توست. نیروی یکتایی که جهان را خلق کرده و هدایت می‌کند. اصلاً اگر اینجا هستم به خاطر همین ایمان است. تو از من خواستی که در تنهایی این باغ، کتابم را بنویسم.

پاسخ داد: پس چرا اینقدر ترسیده‌ای؟ چرا از چادرت بیرون نمی‌آیی؟!

گفتم: من ایمان دارم اما آن گراز، خرس یا نمیدانم ماری که آن بیرون منتظر حمله به من است، ایمان ندارد. او چه درکی از من و ایمانم می‌تواند داشته باشد؟

او گرسنه است و غریزه‌اش فقط غذایی را می‌شناسد که اکنون مقابلش ایستاده است. قبل از اینکه به او ثابت کنم که من بنده خوب خدا هستم و آمده‌ام تا کتابم را بنویسم، کارم را تمام می‌کند.

پاسخ داد: ایمان واقعی، خود را در عمل نشان می‌دهد. فقط همین. این تنها نشانه ایمان است که به تو اجازه نمی‌دهد هم ایمانت را حفظ کنی، هم در برابر ترس‌هایت، محافظه کار باشی. هم ایمان داشته باشی که به هدفت می‌رسی و هم برای روز مبادا، چیزی در آستین بگذاری.

هم بگویی ایمان داری، هم ماندن در این چادر که آنرا نقطه امن خود می‌دانی، بمانی. در وجود تو جایی برای هر دوی اینها نیست. وقتی یکی بیاید، آن دیگری می‌رود. همانگونه که وقتی روشنایی می‌آید، تاریکی ناپدید می‌شود.

همانگونه که وقتی ایمان می‌آید، ترس می‌رود.

همانگونه که وقتی آرامش می‌آید، نگرانی می‌رود.

نمی‌توانی هم آرزوهای بزرگ در سر داشته باشی و هم به مشکلاتی بیندیشی که ممکن است جسارت اجرای این آرزوها، برایت بوجود آورند.

نمی‌توانی بگویی که به تو ایمان دارم در حالی که ترس‌هایت جرأت اقدام را از تو گرفته‌اند.

اگر نمی‌توانی از چادر بیرون بروی، یعنی ایمان نداری.

پاسخ دادم یعنی حتماً همین امشب باید ایمانم را ثابت کنم؟

و ادامه داد: بله! همین امشب و همین حالا. وقتی می‌توانی از ایمانِ راسخِ درونت سخن برانی که تصمیم بگیری با من، با همان ایمانی همراه شوی که حقیقتِ توست.

زیرا وقتی که فقط قدرتِ این نیرو را باور می‌کنی، وقتی فقط از این نیرو مدد می‌خواهی، وقتی به این یقین می‌رسی که هدایت همه جهان و طبیعت، حتی غریزه آن حیوان نیز در سیطره قدرتِ من است، به یقین می‌رسی.

وقتی این یقین را جزئی جدا ناپذیر از خود بدانی، آنگاه یک موسی، محمد، مسیح یا ابراهیم دیگری می‌شوی که قادر است در زندگی معجزه کند! چون نیرویی را باور کرده است که مدیریت همه جهان در دست اوست. نیرویی که محافظ هر جنبنده‌ای است. نیرویی که هیچ خطایی یا تغییری در قوانینش نمی‌توان دید.

نیرویی که بی اذن او حتی برگی هم از درخت نمی‌افتد. چنین حدی از یقین، تو را چون ابراهیم، از هر تردید یا ترس، دور خواهد کرد.

وقتی این جنس از ایمان می‌آید، ترس‌ها و تردیدها وجودت را ترک می‌کنند. چون دیگر جایی برایشان نیست.

درباره موسی هم همینطور. او هم توانست قدرتی را باور کند که در رأس همه چیز قرار دارد. تمام رفتارش این حد از ایمان را نشان داد.

زمانیکه با بنی اسرائیل از چنگال فرعون فرار میکرد، واقعاً هیچ ایده‌ای نداشت، نمی‌دانست وقتی به انتهای مسیر برسد چه اتفاقی می‌افتد. هیچ راه حلی در آستین نداشت. فقط نیرویی را در درونش باور داشت که گفته بود به سمت دریا فرار کنند و ایمان داشت همان نیرو قدم بعدی را نیز به او خواهد گفت. ایمان داشت راه حل در زمان مناسبش خواهد آمد و نتیجه این ایمان هم مشخص است.

همین حد از ایمان در رفتار مادر موسی نیز دیده می‌شود. آن زمان که فرزندش را به آب سپرد واقعاً ایده‌ای برای زنده ماندنش نداشت. قبول کن خیلی سخت است. هیچ منطقی این را نمی‌پذیرد که یک نوزاد، روی یک تخته پاره، در وسط آبهای روان بتواند جان سالم به در ببرد.

قبول کن سخت است باور کنی تخته پاره‌ای روی آبهای روان، امن‌ترین مکان برای یک نوزاد باشد. در بهترین حالت میتواند از گرسنگی بمیرد یا زیر آفتاب سوزان صدمه ببیند یا اولین موج او را غرق کند.

# روباهایی که رویا نیستند

## فصل پنجم: ایمان راستین

چنین اقداماتی فقط یک ایمان شکست ناپذیر می‌خواهد. یک یقین. مادر موسی ایمان داشت همان نیرویی که به او اینچنین الهام کرده، فرزندش را به سلامت به او باز خواهد گرداند. به همین دلیل نیازی نداشت به چگونگی اش فکر کند. نیازی نداشت نگران امواج، آفتاب سوزان و هزاران احتمال دیگری باشد که می‌شود به آن فکر کرد. نیازی نداشت مثل تو این احتمال که ممکن است حیوان گرسنه بیرون چادر این چیزها را درک نکند، را هم در نظر بگیرد.

هر رفتاری که از تو سر می‌زند، نمودش یا در ایمان توست یا در ترس‌هایت. یک چیز کاملاً درونی است. عمیق‌تر از آن است که بشود نقش بازی کرد یا وانمود کرد. وقتی این نیرو تو را در بر بگیرد، درونت آن را می‌شناسد. جنس تجلی این نیرو را می‌فهمد، پر از اطمینان و یقین می‌شوی و آنگاه نمودش در رفتارت هویدا می‌شود.

خیلی فرق می‌کند که «ایمان» تو را مشتاق به ترک چادر نماید یا ترس، مجبورت کند که در این چادر بمانی. خیلی فرق می‌کند که عنان تجارت را به دست نیروی ایمان بسپاری یا به ترس‌هایت قدرت بدهی. آن بیرون دو دنیای متفاوت با تجربیات متفاوت منتظر توست. تو هستی که انتخاب می‌کنی افسار زندگی‌ات را به دست کدام یک بسپاری: ترس یا ایمان. پیشنهادهای «ایمان» همواره عجیب، غیر منطقی و حتی احمقانه است، اما همیشه به سود توست.

پرسیدم: مثل بیرون رفتن از این چادر؟! تکرار کرد:

مثل بیرون رفتن از چادر

مثل قربانی کردن فرزند

مثل عبور کردن از دریا

مثل رها کردن نوزادت روی تخته پاره‌ای در رود

مثل نابود کردن بتها

# روباهایی که رویا نیستند

## فصل پنجم: ایمان راستین

آن ندا ادامه داد:

مقاومت همیشه مخرب است. چشمت را بر راه حل‌هایی می‌بندد که درست مقابلت ایستاده‌اند. اما تسلیم، نیرویی هدایتگر را درونت آشکار می‌کند که تو را رشد می‌دهد.

رشد همیشه به همین شکل رخ می‌دهد. در قالب یک ترس، یک مشکل مالی یا گرفتاری‌ای به ظاهر حل‌نشده‌ی مقابلت ظاهر می‌شود. آنقدر منتظر می‌ماند تا نیروی درونت را کشف کنی. نیرویی که در خود جرأت ورود به دل این ترس‌ها را دارد.

وقتی به آن ایمان می‌آوری و تسلیم می‌شوی، نعمت و برکت را به شکل یک ایده، یک راه حل یا یک نشانه ملاقات می‌کنی. تا همان برکتی را دریافت کنی که بارها به عناوین مختلف درخواستش کرده بودی و اکنون پشت این شرایط به ظاهر بد، پشت این بدهی مالی، پشت این شکست عشقی، پشت این وضعیت به ظاهر بیماری، پشت همان چیزی که آن را یک مشکل، محدودیت یا رنج می‌پنداری، مخفی مانده و منتظر توست که با جسارتت هویدایش سازی.

اما تجربه ایمان، کار هر کسی نیست. جسارتی یگانه را می‌طلبد که تنها با یکتاپرستی امکان پذیر می‌شود.

به ترس‌های گذشته‌ات نگاه کن.

در کودکی چه ترس‌هایی داشتی؟

از تاریکی می‌ترسیدی. از دیو. از تنها ماندن. از گم شدن. از اینکه مبادا مادرت را از دست بدهی. از تنبیه شدن می‌ترسیدی. اما حالا همه آنها خنده دارند.

گفتم خوب این ترس‌های خیلی بدیهی‌اند. مقایسه‌اش با موقعیت الان، تفاوت از زمین تا آسمان است.

ادامه داد: اما قبلاً حتی اینها هم بدیهی نبودند. ترس‌هایی واقعی و فلج‌کننده بودند. همانگونه که ترس کنونی‌ات کشنده است و اندکی بعد ابلهانه به نظر می‌آید.

کمی عقب‌تر بر گرد! مثلاً اولین روز سخنرانی‌ات در کلاس‌های دانشگاه را به یاد داری؟  
یادت می‌آید چقدر ترسیده بودی؟

پاسخ دادم: آنقدر که صدای لرزش استخوان زانوهایم را هم می‌توانستم بشنوم، با اینکه متن سخنرانی را حفظ نبودم، بی خیال برگه متن شدم. آن را روی میز استاد گذاشتم چون نمی‌خواستم مخاطبان با دیدن لرزش برگه در دستانم، متوجه ترسی شوند که تمام وجودم را فرا گرفته بود..

نزدیک بود از انجامش منصرف شوم  
پرسید: اما نشدی؟ چرا؟

چون هدفم از هر چیزی حتی از بزرگ‌ترین ترس‌ها، بزرگ‌تر بود. ایمان داشتم موفق می‌شوم. ایمان داشتم باید انجامش دهم چون درونم این را به وضوح فریاد می‌زد. می‌گفت فقط این کار را انجام بده و قول داده بود که در این مسیر راهنما، هدایتگر و مراقب من باشد.

قول داده بود تمام آنچه را از زندگی دنیا و آخرت می‌خواهم، تمام آنچه آرزویش را دارم، در این مسیر به من داده می‌شود، اگر با چنین یقینی به راهم ادامه دهم، اگر هیچگاه به فکر بازگشت نیفتم حتی اگر موجب مرگم شود. می‌گفت حتی اگر به خاطر برگزیدن این راه، به موانعی بزرگ برخورد کنی، حتی اگر افرادی بخواهند مانع انجام کارت شوند، حتی اگر به حبس بیفتی، باز هم بدان که در مسیر درستی هستی و آن هم بخشی از راه توست.

این ایمان موجب شده بود، هرگز نخواهم در این مسیر، به بازگشت یا انصراف فکر کنم.

آن ندا گفت:

ایمان به هدف تا اندازه‌ی قوی بود که مانع انصراف تو گردید و مهم‌تر از همه، تو را یاری کرد تا بتوانی هدف خود را با هدف خالق یکی بدانی. با او هماهنگ شدی و خودت را تحت حمایت همیشگی تنها منبع قدرتی قرار دادی که همواره در بهترین زمان، تو را در مناسب‌ترین مکان قرار می‌دهد. این بزرگترین راز موفقیت است.

ورود به دل هر ترسی، چنین ایمانی می‌طلبد. منظورم یک ایمانِ راسخ است که آنقدر در تمامِ تار و پودت نقش ببندد که در هر لحظه‌ات، زندگی کند، تغذیه‌ات کند و پررنگ‌ترین چیزی باشد که از تمام زندگی در خاطر می‌ماند.

باید جزئی از تو باشد تا حمله ور به هر ترسی شوی که ممکن است تو را منصرف نماید. هر ترسی، خواه به صورت ترس از فقر، ترس از تنها ماندن یا از دست دادن عشق زندگی، ترس از بیماری، ترس از کم شدن مال و اموال و هر چیزی در قالب هر ترسی که بخواهد در وجودت رسوخ کند، باید با این مانع بزرگ مواجه شود. ایمانی که موجودیت همه ترس‌های را بی معنا می‌کند. ایمانی که قادر است حتی از بدترین لحظه‌های زندگی، لحظه‌ای شگفت‌انگیز بسازد. ایمانی که قادر باشد نعمت‌هایی را برایت آشکار سازد، که در قالب ترس آمده‌اند.

وقتی این چیزها را می‌گفت، نشانه‌های بیشتری از ایمانم را به یاد می‌آوردم. ایمانی که بارها با وجود شرایط سخت، باز هم موجب ادامه دادن راهم شده بود. آخرین روزهای فعالیتیم در کلاس‌های دانشگاه و محدودیت‌هایی را به یاد آوردم که حراست دانشگاه برایم ایجاد کرده بود. آنها یک روز مرا فرا خواندند و در یک جلسه مفصل با تهدید، از من خواستند که دیگر در دانشگاه کلاسهای موفقیت را که به صورت رایگان هم بود را برگزار نکنم.

آنها از ایمانی بی خبر بودند که مرا به این راه فراخوانده بود، همان ایمانی که موجب شد نه تنها از ادامه راهم منصرف نشوم، بلکه مرا به هجرت به تهران دعوت کرد و مرحله‌ای جدی از کارم را آغاز کرد.

در یک لحظه تمام ترس‌هایم را نادیده گرفتم، چون نمی‌توانستم ببینم که به بی ایمانی محکوم می‌شوم.



نمی‌توانستم بپذیرم که ایمانم واقعی نیست. کشته شدن بوسیله یک حیوان وحشی را به محکوم شدن به بی‌ایمانی ترجیح می‌دادم. با خودم گفتم اگر می‌گویم که ایمان دارم، باید آن را در عمل نشان دهم. کمترین نتیجه‌اش این است که حتی اگر بمیرم، به عنوان یک فرد با ایمان می‌میرم.

مگر هدفم یکتا پرستی نیست، مگر یکتاپرستی چیزی جز این است که باور داشته باشیم تمام قدرت در اختیار خدایی است که ما را آفریده و همواره هدایتگر و محافظ ماست.

به سمت ورودی چادر خم شدم، زیپ چادر را به آرامی باز کردم. سرم را از چادر بیرون بردم تا ثابت کنم که ایمانم واقعی است. غیر قابل باور بود. در یک لحظه تمام صداها قطع شد. همه جا ساکت شد و سکوتی محض، فضا را در بر گرفت.

دقیقاً مثل زمانی که شما فقط با فشردن دکمه «خاموش» تلویزیون، صدای بسیار بلند آن را قطع می‌کنید. آن ندا به ناگهان به من گفت: نه اینطور نمی‌شود. کاملاً از چادر بیرون بیا.

کمی مقاومت کرده و گفتم: باید ثابت می‌کردم که با ایمانم و این کار را انجام دادم. دوباره مرا محکوم به بی‌ایمانی کرده و گفت: پس تو ایمان نداری!

انگار می‌دانست که این جمله بسیار برایم غیر قابل تحمل و آزار دهنده است. یک لحظه به خود گفتم: چرا اینقدر در ترک این چادر مقاومت می‌کنم؟ مگر این چادر چه قدرتی برای حفاظت من دارد؟ مگر چقدر مقاوم است؟ از رفتار خودم و آنهمه مقاومت که تا آن موقع داشتم، خجالت کشیدم. انگار همان لحظه کوتاهی که سرم را از چادر بیرون آورده بودم، همه چیز را در وجودم تغییر داده بود. احساس آرامش و یقین داشتم.

زیپ چادر را تا انتها باز کردم. بیرون از چادر کفش‌هایم را به پا کردم و بی‌آنکه برگردم و نگاهی به پشت سر بیاندازم، شروع به راه رفتن کردم.

تاریکی و سکوتی محض بر فضا حاکم بود. تا به حال چنین فضای تاریکی را تجربه نکرده بودم. موبایل ام را از جیبم در آوردم. موبایل ساده‌ای بود و حتی چراغ قوه هم نداشت. فقط خواستم با استفاده از نور صفحه‌اش بتوانم جلوی پایم را ببینم. شروع به قدم زدن در باغ نمودم. همه جا را بررسی کردم، گوش‌هایم را تیز کردم بلکه صدای خش خش را بشنوم، اطراف را نگاه کردم شاید چیزی را ببینم، اما نه صدایی بود و نه موجودی.

تنها صدای پریدن قورباغه‌های کوچکی را می‌شنیدم که خود را درون حوض آب می‌انداختند. هنگام غروب وقتی از کنار حوض رد شدم، چند تایی از آنها را دیدم که با هر قدم من، خود را به اطراف پرتاب می‌کردند.

کمی مکث کردم و ایستادم و بلافاصله همان احساس، فوراً از من خواست که جلوتر بروم. هنوز هم کمی می‌ترسیدم و نمی‌خواستم از آن جلوتر بروم اما دوباره گفت اگر نمی‌روی یعنی ایمان نداری. و باز هم با این جمله مرا تحریک به پیشروی در باغ کرد. واقعاً وقتی جمله «پس ایمان نداری» را می‌شنیدم، برایم قابل تحمل نبود. حاضر بودم بمیرم اما به بی‌ایمانی محکوم نشوم.

این ایمانی نبود که فقط با به دنیا آمدن در یک خانواده مسلمان به دست آورده باشم، این ایمان حاصل چندین سال مطالعه پیرامون قوانین جهان و کلمه به کلمه آیات قرآن بود. حاصل شناختی بود که از خداوند و قوانینش داشتم. حاصل نگاه من و باورهایی بود که نسبت به خداوند به عنوان تنها منبع قدرت، در خود ساخته بودم.

یک ایمانِ راسخ بود. چیزی نبود که یک حادثه یا اتفاق بتواند تأثیری بر آن بگذارد یا ذره‌ای از یقینم به این منبع قدرت که حتی برگی بدون اذن او از درخت بر زمین نمی‌افتد، بکاهد.

نمی‌توانستم اجازه دهم که اکنون در این باغ انگ بی‌ایمانی به من بچسبید.

به قدم زدن در باغ ادامه دادم. واقعا هیچ چیز ترسناکی وجود نداشت همه جا ساکت و آرام بود. آرام شده بودم.

# روباهایی که رویا نیستند

## فصل پنجم: ایمان راستین

احساس خیلی خوبی داشتم. انگار تمام ترسهایم از بین رفته بود. اما این پایان کار نبود!

پس از اینکه تمام باغ را دور زدم، از من خواست به سمت قبرستان بروم. کمی شاکی شدم و گفتم من تمام باغ را قدم زدم. من ایمانم را ثابت کردم و دیگر نمی‌توانی مرا محکوم به بی‌ایمانی نمایی!

با لحنی آرام پاسخ داد: در وجودت ترس‌هایی درباره جن و روح و ... داری که لازم است حتماً با آنها روبرو شوی تا با چشم خودت ببینی که همه ترس‌ها، برخواسته از ناشناخته‌های زندگی است و زمانی که تصمیم می‌گیری با ایمان، به دل آن ترس‌ها حمله کنی، خواهی دید اصلاً ترسی وجود نداشته است.

تصمیم گرفتم تا هر جایی که می‌گوید، مسیرم را ادامه دهم. مقاومت کمتری داشتم. بیشترین مقاومت‌م هنگام حضور در چادر بود. به محض خروج از چادر و ترک نقطه امنم، هر لحظه مقاومت‌م در برابر خواسته‌هایش کمتر می‌شد.

همچنان به قدم زدن در باغ ادامه دادم. ناگهان خودم را خارج از باغ و میان قبرستان یافتم. احساس غرور کردم. هیچ چیز برای ترسیدن وجود نداشت.

به سخن گفتن با من ادامه داد و گفت: حالا می‌توانی بگویی ایمان داری. چون نمی‌ترسی. در حقیقت اصلاً ترسی وجود ندارد. ترس فقط در ذهن شماس است. اگر به زندگی‌ات نگاه کنی، خواهی دید که همه ترس‌ها شکلی از بی‌ایمانی است. یک توهم هست که حاصل ذهن شماس است. حاصل باورهای محدود کننده‌ای که در ذهنتان ساخته شده و وقتی تصمیم می‌گیری با ایمان همراه شوی که حقیقت‌توست، همه آن ترس‌ها محو می‌شوند.

می‌خواستم از چادر بیرون بیایی تا با چشمان خودت ببینی که در دنیای بیرون، چیزی برای ترسیدن وجود ندارد. بلکه ترس‌ها تماماً در درونت بود. یک توهم ذهنی که برگرفته از بی‌ایمانی است.

اما خروج از چادر ایمان می‌خواهد. یک ایمان واقعی که دیگر جایی برای ترس باقی نگذارد. وقتی همه قدرت را

به پروردگارت نسبت می‌دهی و ایمان داری که او مراقبت هست، دیگر چیزی یا فردی توان ترساندنت را ندارد. تنها راه مقابله با ترس‌ها، فقط ورود به دل آنهاست.

خیلی احساس خوبی داشتم. با صدای بلند آواز می‌خواندم و از خدای خودم سپاسگزاری می‌کردم. حتی برای مرده‌ها هم آواز می‌خواندم و می‌گفتم از بهشت لذت ببرند و خوش باشند!!

در راه بازگشت به چادر، بی اختیار اشک از چشمانم سرازیر می‌شد. احساس آزادی سراسر وجودم را فرا گرفته بود. انگار باقیمانده ترس‌های گذشته‌ام، بندهایی بودند که مرا از رفتن، از تجربه و از تغییر باز می‌داشتند و اکنون آن بندها پاره شده بود.

احساس سپاس‌گزاری بی‌نهایتی داشتم، چون دوباره هدایت شدم. چون ایمانی در وجودم ساخته شد که مرا آماده ورود به مسیر یکتاپرستی کرد. احساس قدرت داشتم توانسته بودم ایمان را در رفتارم نشان دهم. زیرا فهمیدم وقتی ایمان می‌آید، واقعاً هیچ ترسی نمی‌ماند.

من ۹ شب دیگر در آن باغ ماندم. بی آنکه کمترین ترسی را تجربه کنم. گاهی اوقات به ماجرای آن شب و آن صداها رفت و آمد که با وضوح کامل شنیده بودم، فکر کردم. اما هیچ ایده‌ای برای آن نداشتم.

در جریان این چند روز در آن باغ با یک سگ آشنا شدم که دوستان خوبی شده بودیم اما برایم همیشه سؤال بود که این سگ چگونه وارد باغ شده و از آن خارج می‌شود. در آخرین روزهای حضورم در باغ، متوجه شدم دقیقاً روبروی همان محلی که من چادرم را برپا کرده بودم، بخشی از دیوار باغ فرو ریخته بود که چند سگ شبها از آن طریق وارد باغ می‌شدند.

حدسم این بود که شاید صداها متعلق به آن چند سگ بوده باشد.

در هر صورت آن تجربه، بخشی از ایمانی را در وجودم ساخت که به من کمک کرد همواره در تمام جزئیات زندگی‌ام، خداوند را تنها قدرت مطلق بدانم که همواره مراقب من است.

از آن به بعد یک برنامه سالانه در زندگی‌ام برای تجربه تنهایی در طبیعت داشتم. چندین روز از سال را در جنگل‌هایی می‌گذراندم که به مراتب بسیار وحشی‌تر از آن باغ بودند و به این وسیله به خودم ایمان به قدرتی را یادآور می‌شدم که همواره و همه جا قدرت مراقبت از من را دارد.

با هر بار غلبه بر ترس و هر بار به موفقیت رسیدن، خواسته‌هایمان نیز رشد می‌کند و وسیع‌تر می‌شود. خواسته بزرگ‌تر می‌شود، چون گنجایش وجود بیشتر می‌شود، ایمان به اینکه می‌توانی، بیشتر می‌شود.

هر اقدامی که به واسطه نادیده گرفتن ترس‌هایتان انجام می‌دهید، وجودتان را رشد می‌دهد. گنجایشتان را زیاد می‌کند تا وجودتان پذیرایی اهداف بزرگتری شود. به عبارتی وارد مداری بالاتری از جسارت می‌شوید.

حتی خودِ ترس هم یک موهبت به حساب می‌آید، برای همین هیچگاه روزی نمی‌رسد که ترس‌ها تمام شود.

پیغام ترس، یادآوری ایمان است. ایمان به قدرتی برتر، که حتی برای رشد تو، از خودت هم مشتاق‌تر است. حامی رشد و گسترش توست.

ترس با پیغامش می‌آید. ایمان را به تو یادآور می‌شود. همان ایمانی که در گذشته نیز بارها موجب شد ترس‌هایی را نادیده بگیری که نادیده گرفتنشان غیر ممکن به نظر می‌رسید. دوباره با همین سلاح و پیروی از همین الگو، بر آن غلبه می‌کنی. راسخ‌تر و جسورتر می‌شوی و دوباره و دوباره و...

و هر بار این الگو در تو کمال بیشتری می‌یابد، به طوریکه در زمان کوتاه‌تری تو را آماده ورود به دل ترس‌های جدید می‌نماید. دودلی‌ها و تردیدهایت را کمتر می‌کند.

نخواه که ترسی نباشد، فقط ایمانی راسخ را بخواه که بر ترس‌هایت بتازد.

### مشکل خودِ ترس نیست، مشکل قدرت دادن به ترس است.

کتاب‌های زیادی می‌خوانی، اطلاعات فراوانی جمع می‌کنی، راهکارهای زیادی می‌آموزی، اما هیچکدام هنوز منجر به کوچک‌ترین اقدامی نشده. تنها چیزی که حاصل شده، دانستن بدون عمل کردن است.

اگر می‌خواهی پیغام ترس را بشنوی، وارد آن شو. نیازی هم به دانستن جزئیات مسیر یا پیش‌بینی وضعیت‌های مختلف یا داشتن طرح و ایده‌ای برای حل آن، نخواهی داشت.

فقط جرأت داشتن یک رؤیا را داشته باش. تا ایمانی را به یادت آورد که مهم‌ترین جزء تو و آن رؤیا و نیز مهم‌ترین حامی تو برای تجلی آن رویاست.

چیزی که بخاطر وجودش، مشتاقانه پا به دنیایی گذاشتی که مملو از ناشناخته‌هاست. هنوز هم، دلیل اشتیاق برای تجربه ناشناخته‌های بیشتر، «ایمان توست». دلیل آرامش روح نیز همین است. روح ایمان دارد. هدف دارد. قوانین جهان را می‌شناسد و قدرت این قوانین را می‌داند.

لحظه‌ای که آشفته‌ای، یعنی از روح فاصله گرفته‌ای. یعنی نمی‌توانی با همان ایمانی به اتفاقات نگاه کنی، که او نگاه می‌کند. چون هنوز نتوانسته‌ای به شناختی از قوانین برسی، که او رسیده است. یعنی میان ذهنت و روح هماهنگی برقرار نیست.

همه ما با این راهنمای همیشگی به دنیا آمده‌ایم، اما آدمها خیلی زود فراموشش می‌کنند، برخورد با اولین ترس، همه چیز را از یادشان می‌برد. همواره به دنبال کسی می‌گردند که راهنمایشان باشد. برایشان رؤیایی خلق کند چون جرأت ندارند برای خود رؤیایی داشته باشند و کم کم به جایی می‌رسند که یادشان می‌رود راهنما نیز یکی

مثل خودشان است که ترس‌های خودش را دارد. به همین دلیل خودِ راهنما، مهمتر از پیغامی می‌شود که برای هدایتشان آورده است و به جای دریافت پیغام و استفاده از آن، به اسطوره کردن راهنما می‌پردازند.

درحالی‌که راهنما فقط یک پیغام رسان است. او هم از همین فرمولی استفاده می‌کند که به دیگران آموخته است. آدم‌ها به همین سادگی خود را از درونشان دور و قدرتِ آن را نادیده می‌گیرند.

اگر می‌خواهی نیروی ایمان را به خدمت بگیری، همه آنچه را نادیده بگیر، که تو را ترسانده . نگاهت را از آن بردار و بر روایت بگذار. رویای تو، تمام ایمانی را در خود نهفته دارد که برای روبرو شدن با ترس‌ها نیاز داری. ترس جایی خانه می‌کند که ایمان نباشد. که روایت آنقدر ها جدی نباشد.

ترس، ترس است، فرقی هم نمی‌کند. خواه ترس یک کودک از تنبیه شدن باشد، خواه ترس یک مرد از حمله حیوانی وحشی، که گرسنه است و غریزه‌اش تنها غذایی را می‌شناسد که شاید همان فرد است.

افراد زیادی هستند که در تمام طول زندگی شان ترسیده‌اند

مدت‌هاست می‌خواهند شغلشان را تغییر دهند، اما ترسیده‌اند.

مدت‌هاست می‌خواهند سراغ رویاهای شان بروند اما ترسیده‌اند.

همه ترسها، شکلی از بی‌ایمانی است. اما وقتی به نیروی برتری ایمان می‌آورید که همه جهان را پدید آورده و وسیله‌ای برای امرار معاش هر یک مقرر کرده و همه آنها را به شکلی محافظت می‌کند، آنگاه ترسی باقی نمی‌ماند. آنگاه اقدام می‌آید. اقدامی که با ایمان همراه است و چنین اقدامی همواره سازنده است. زیرا جنسِ تجلی این نیرو همواره سازنده است.

هر گاه ترسیدید، نیرویی را به یاد آورید که شما را بوجود آورده و اطمینان داده که تنها یاری کننده‌تان بماند. نیرویی که قوانینش آنقدر دقیق است که حتی برگی بدون اذنش از درخت نمی‌افتد.

# روباهایی که رویا نیستند

## فصل پنجم: ایمان راستین

این خاصیت ایمان است. وقتی با خواسته‌تان همراه شود، همه چیز در تجربه‌تان تغییر میکند، وقتی جایگزین ترسهایتان می‌شود، دیگر مهم نیست رویایتان در نظر دیگران چقدر غیرممکن، سخت و غیر منطقی باشد، در هر صورت انجامش می‌دهید. اقدام می‌کنید. همان کاری که جهان منتظر است از شما ببیند، تا همه چیزهایی را برایتان مهیا کند که موجب تحقق خواسته‌هایتان می‌شود:

آدم‌هایی که لازم دارید  
ایده‌هایی که لازم دارید  
همه و همه به کمک‌تان می‌آیند.

فقط اگر می‌خواهید قدرت ایمان را درک کنید و یاری‌اش را در رسیدن به رویایتان دریافت کنید، نباید حتی لحظه‌ای درنگ کنید. زیرا تردیدها، کشنده‌اند. همزمان که می‌خواهی ایمانت را در عمل اجرا کنی، سر و کله‌ی تردیدهایتان نیز پیدا می‌شود. درست مقابل ایمانت می‌ایستند. این همان خیانتِ تردیدی است که نه می‌گذارد در آسمان باشی و نه روی زمین. نه می‌توانی به سوی رویایت گام برداری و نه می‌توانی فراموشش کنی، برای همین مردمی را می‌بینی که نه از شغل اکتونشان لذت می‌برند، نه جرأت تغییرش را دارند. نه جایکه زندگی می‌کنند را دوست دارند، نه به اندازه کافی برای مهاجرت اطمینان دارند. نه می‌خواهند اینجا باشند و نه می‌توانند آنجا باشند.

ترس‌ها و تردیدها میان این دو معلق نگاهت می‌دارد و آنقدر با یادآوری خطراتی که همراه با این رؤیا ممکن است در کمین تو باشند، حواست را پرت می‌کند تا محتاط باشی و با فراموش کردن رویایت، از شر حوادث نامعلوم بگریزی.

ناگهان آنهمه شور، هیجان و اشتیاقی که برای این رؤیا داشتی، به یکباره محو می‌شود. یادت می‌رود به خودت قول داده بودی هرگز متوقف نشوی. یادت می‌رود که می‌خواستی هر طور شده به اهدافت برسی. یادت می‌رود



که آنچنان مصمم بودی که مطمئن بودی هیچ چیز سدِ راحت نخواهد شد.

سپس اطرافت را که نگاه می‌کنی، می‌بینی زندگی همه، به همین شکل است. هیچکس سر جایش نیست. هیچکس از شغلش، از عشقش، از شهرش، از اوضاعش راضی نیست اما پذیرفته است که این هم جزئی از زندگی است.

پذیرفته است که اگر می‌خواهد در همین تعادل بماند باید یاد بگیرد که نیروی عظیمِ درونی‌اش را ساکت نگاه دارد تا مبادا در مقابل ترس‌هایش بایستد و جسارتی در او پدید آورد که مجبورش کند همه چیز را تغییر دهد و به یکباره نظمی را بر هم بزند که ترس‌هایش در طی این همه سال برای عاداتش ساخته اند.

اینجاست که تو هم تصمیم می‌گیری به چیزی عادت کنی که سالهاست همه آن را بعنوان قانونِ زندگی پذیرفته‌اند. آنها پذیرفته‌اند که کنترلی بر اتفاقات زندگی خود ندارند.

اما تغییر، جسارت را می‌طلبد. اگر می‌خواهی موفق شوی، وارد ترس‌هایت شو. اگر از تاریکی میترسی، وارد تاریکی شو. اگر از تنهایی میترسی، تنها بمان. اگر به خاطر ترس از شکست، نزدیک است بی خیال ایده‌هایت شوی، کسب و کارت را شروع و ایده‌ها را اجرا کن. ایمان داشته باش همان نیرویی که این ایده را به تو الهام نموده، قبلاً تمام اسبابِ اجرایش را نیز برایت فراهم آورده است. کافی است با چشمِ ایمان بنگری تا بتوانی وارد ماجرای شوی که تو را ترسانده است.

داستانم تمام شد اما داستان ترس و ایمان، هرگز تمام نمی‌شود. صندلی‌ام را به سمت پنجره می‌چرخانم، باران تمام شده. خورشید با قدرت همیشگی‌اش، آنچنان رد پای باران را حذف کرده که گویی هرگز بارانی نباریده است. مثل ایمان که آنچنان رد پای ترس را محو می‌کند که انگار هیچوقت این ترس را نداشته‌ای.

پس از ترس، همچون پس از باران، همه چیز همین قدر برایمان شفاف، زیبا و ساده می‌شود. زیرا ترس فقط یک

# روباهایی که رویا نیستند

## فصل پنجم: ایمان راستین

پوشش است بر فرصتی که برای گسترش مان آمده است. فقط وقتی می‌توانیم این فرصت را ببینیم که جسارت ورود به دل آن ترس را داشته باشیم.

می‌خواهم آماده رویارویی با یک ترس جدید شوم، اگر می‌خواهم فرصت‌های جدید زندگی‌ام را ملاقات کنم، اگر می‌خواهم به ترس‌هایم عادت نکنم، اگر می‌خواهم یکتا پرستی را بیشتر در خود نهادینه کنم و اگر می‌خواهم همواره به یاد داشته باشم که تحت حمایت نیرویی برتر هستم که بدون اذن او برگی از درخت نخواهد افتاد، باید چالشی جدید برای خود بیافرینم. همه ما برای راکد نشدن به چالش‌های جدیدی نیاز داریم. چالش‌هایی که ایمان شکست ناپذیر را از اعماق وجودمان به سطح می‌آورد و ظرف ما را رشد می‌دهد.

**همه فرصت‌های زندگی ما زمانی به ما داده می‌شود که با ترس جدیدی روبرو می‌شویم**

سید حسین عباس منش

اگوست ۲۰۱۶